

لمس تنهایی تو

ر. اکبری

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	ر. اکبری.
عنوان و نام پدیدآور	لمس تنهایی تو / ر. اکبری.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193-142-3
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۷۹۵۳ ک / ۳۴۳ ل ۸ ۱۳۹۱ PIR
رده‌بندی دیویی	۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۲۹۵۸۸۲۹
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

تقدیم به مادرم:
که با عروج ناگهانی اش، لحظه لحظه‌های
زندگیم را به لمس تلخ نبودنش، پیوند زد.
روحش شاد و قرین رحمت الهی.

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

لمس تنهایی تو

ر. اکبری

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-142-3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

«به نام خدا»

بگذار سر به سینه‌ی من تا که بشنوی
آهنگ اشقیاق دلی دردمند را
شاید که بیش از این نپسندی به کار عشق
آزار این رمیده‌ی سرد در کمند را
بگذار سر به سینه‌ی من تا بگویمت
اندوه چیست، عشق کدام است، غم کجاست
بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان
عُمریست در هوای تو از آشیان جداست
دل‌تنگم آنچنان که اگر ببینمت به کام
خواهم که جاودانه بنالم به دامت
شاید که جاودانه بمانی کنار من
ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت
تو آسمان آبی آرام و روشنی
من چون کبوتری که پرم در هوای تو
یک شب ستاره‌های تو را دانه چین کنم
با اشک شرم خویش بریزم به پای تو
بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح
بگذار تا بنوشمت ای چشمه‌ی شراب
بیمار خنده‌ی توام بیشتر بخند
خورشید آرزوی منی گرم‌تر بتاب
«فریدون مشیری»

«به نام خدا»

بعضی از شب‌ها انگار از یک سال هم طولانی‌تر و سنگین‌تر می‌گذرند، شب گذشته هم برایم طولانی‌تر و سنگین‌تر از یک سال گذشت، تمام تنم درد می‌کرد، به سختی غلت زدم و به اشعه‌های کم‌رمق نور خورشید که از پنجره به درون تابیده بود، چشم دوختم. این نورهای طلایی و کم‌رمق یک نشونه بود، نشونه‌ی شروع یک روز تکراری، به هر حال از این‌که صبح شده بود خوشحال بودم. نشستم و به دور تا دور اتاق نامرتبم نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و ایستادم، مقابل آئینه موهایم را مرتب کردم، پیراهن مدل مردانه‌ای که با تن داشتم چروک بود، لباس عوض کردم و خواستم پنجره را باز کنم که صدای جیغ مانندی گوشم را کَر کرد، گوش تیز کردم، صدای درهم‌فریادها ادامه داشت و بعد صدای شکستن و بعد دوباره فریادها ادامه داشت. وسط اتاق ایستادم. دوباره روز از نو روزی از نو، نمی‌دونم برای چی منتظر صبح بودم، به سمت عسلی رفتم و بسته‌ی سیگارم را برداشتم، یک نخ برداشتم و گوشه‌ی لبم گذاشتم، به دنبال فن‌دک سرم چرخید، همیشه فن‌دکم را گم می‌کردم. زیر بالشت، مقابل آئینه، داخل کم‌دلب دستشویی، داخل جیب، جایی آن را می‌گذاشتم و یادم نمی‌آمد کجا گذاشته‌ام. داخل جیب‌هایم را گشتم، نبود. کلافه به اطراف نگاه می‌کردم، صدای دعوا ادامه داشت، به دنبال

فندکم سر می گرداندم که نگاهم به قاب عکس مقابلم افتاد و بی حرکت به عکس خیره شدم، نفسی کشیدم و گفتم:

- پیداش می کنم، نگران نباش.

سر و صداها اول صبح اجازه نمی داد تمرکز کنم تا بفهمم کجا گذاشته ام، کلافه و عصبی به سمت قاب رفتم و آن را برداشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

نریمان، برادر بزرگم پشت میز نشسته بود و صبحانه می خورد. بی اعتنا و بی فکر، نگاهم کرد و نگاهش پایین رفت و روی قاب عکس ثابت ماند. فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد. مادر بزرگم هم کنارش بود، او هم ایستاد و در حالی که نگاهش به عکس بود، پرسید:

- چرا تو....

حرفش قطع شد چون صدای بلند مادرم فضا را پر کرد:

- مُرده شورت رو بپوش، خاک تو سرت، خیال می کنی نمی فهمم چه غلطی داری می کنی؟ اُستاد زپرتی!

نریمان پوزخند زد، مادر بزرگم نگاهم کرد. صدای لرزان پدرم را شنیدم:
- خدا لعنتت کنه که اول صبحی اعصاب آدم رو خُرد می کنی. بدبختم کردی، بیچاره شدم، چی از جونم می خوای هندِ جگر خوار؟ نذار دهنم باز بشه که....
و دهنش باز می شد و جد و آباد همدیگه رو بر باد می دادند، مُرده های همدیگه رو از توی قبر بیرون می کشیدن و زنده هاشون را فُش بارون می کردن و از تمام الفاظ موجود توی دنیا استفاده می کردند. به سمت اتاق آن ها رفتم و در را با شدت باز کردم. هر دو بُهت زده نگاهم کردند. هر دو عصبانی و برافروخته، قبل از این که حرفی بزنم، صدای مادر را شنیدم:

- دختر تو یه ذره ادب نداری؟!!

سر تا پایش را با تحقیر نگاه کردم و گفتم:

- چرا دارم، همون قدری که تو و پدرم یادم دادین، شما دو تا خدای ادب

هستین، از دست هر دو تایی شما خسته شدم، چرا خجالت نمی کشین؟

پدرم سرش را با دو دست گرفت. قاب عکس را بالا گرفتم و گفتم:

- حداقل به حُرمت این دخترتون یه روز دهناتون رو ببندین، یه روز صبح

محض رضای خدا بذارید با آرامش بیدار بشم، نه با فحش های شما، نه با

جیغ های شما.... این دختر شما بود، مثل گل پَر پَر شد. هنوز آب کفن اش

خشک نشده، بس کنید.

هر دو لال شدند. وقتی از آن جا خارج می شدم بلند گفتم:

- فقط یه بار دیگه صدای دعوای شما دو تا بیاید، از این خونه ی خراب شده

می رم.

وقتی به اتاقم برگشتم، قاب عکس را کنار تخت گذاشتم. به سمت پنجره

رفتم، لبخند روی لبم نشست، فندکم لب پنجره بود، برداشتم و نگاهش کردم.

یک فندک طلایی با روکش طلا، هدیه ی نازنین، خواهرم بود. چشم هایم را

بستم و نفس کشیدم. چقدر زمان گذشته بود، نمی دانم. تصویر زنده و پُررنگ

مقابل صورتم جان گرفت. درست یادمه کنار همین پنجره ایستاده بودم که

نازنین وارد اتاقم شد. مثل همیشه بی آن که در بزنند، خوش لباس و آرایش

کرده، مقابلم ایستاد و با صدای ظریفش گفت:

- سلام خوش اخلاق من.

فقط نگاهش کردم. فندک را مقابلم گرفت و گفت:

- برات کادو گرفتم، حالا یه مناسبت برایش پیدا می کنم.

فندک را گرفتم و لبخند زدم. خم شد و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:

- بی کلاسیه که با کبریت روشن کنی، این کلی کلاس داره، نگاه کن یه نون

این طرف داره و یه نون اون طرف، این یکی تویی، این یکی من. خوشگل تره منم، خیلی بهت می یاد، فقط حواست باشه گم نکنی، یا این که ندزدنش. دانشگاه رفتی ببر و کلی پُز بده، یادگاری من چطورره؟

نشستم و گفتم:

- باید امتحان کنم.

دوید و یه نخ سیگار آورد و به دستم داد. سیگار را کنج لبم گذاشتم. درِ فندک را باز کردم. تیک صدا کرد، روشن کردم بعد دوباره تیک، درش را بستم. خندید و گفت:

- می بینی صدای تیکش هم قشنگه.

یه پُک عمیق زدم و دود غلیظ را توی صورت نازنین خالی کردم. پرسید:

- حالا؟

گفتم:

- عالی!

نگاهم کرد، نگاهش کردم. بوی ادکلن تندش با بوی سیگار مخلوط شده بود. به سمت در رفت و گفت:

- خیلی کار دارم خوشگل من، بعداً می بینمت برم یه کمی حال این نریمان رو بگیرم خیلی پُررو شده.

بیرون رفت و در حرکت کرد. به در خیره ماندم. در باز شد و خاتون همان لحظه داخل آمد و فکرم را عوض کرد. به سمت میز رفتم و سیگاری برداشتم و قبل از این که روشن کنم به فندک چشم دوختم و سینه ام سوخت. سیگار را روشن کردم. صدای خاتون نرم و آشنا در گوشم پیچید:

- نکش ناشتا!

با ولع دود را قورت دادم، خاتون مقابلم ایستاد و گفت:

- بازم دعوا کردن؟

سرم را تکان دادم و دود را بیرون دادم، از پشت مَد دود چهره‌ی خاتون را نگاه کردم، سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- بیا بریم یه چیزی بخور بعد با هم حرف می زنیم...

مکث کرد و به سمت در رفت، به قامت ظریف و کوتاه او چشم دوختم تا از در بیرون رفت. سیگارم را تمام کردم و از اتاق بیرون رفتم. خاتون صبحانه‌ی مفصلی برایم چیده بود، پشت میز نشستم. مادر بزرگم آن سوی میز نشسته بود، بی اعتنا به او مشغول خوردن شدم. وقتی آخرین جرعه‌ی آب پر تقال را تمام کردم، سیگار را گوشه‌ی لبم گذاشتم و فندک را از جیبم بیرون آوردم. مادر بزرگم زیرچشمی نگاهم کرد. تکیه دادم و پُک عمیقی به سیگار زدم.

- به دو تا بسته رسید؟

صدای کنایه آمیز نریمان بود. بی آن که نگاهش کنم، گفتم:

- چی؟

مقابلم نشست و گفت:

- سیگارت دیگه!

چشمانم را ریز کردم و به او خیره شدم. چشم‌های قهوه‌ای روشن نریمان زیبا بود، صورتش اصلاح شده بود و برق می زد. خاکستر سیگار را داخل جاسیگاری ریختم و گفتم:

- ممکنه به پنج تا بسته هم برسه.

به جلو خم شد و دست دراز کرد، مسیر نگاهش را فهمیدم. قبل از این که فندک را بردارد، آن را از روی میز قاپ زدم و گفتم:

- دست خر کوتاه!

بلند شدم و فندک را داخل جیب شلوارم گذاشتم. نریمان عصبی نگاهم کرد